

می آشفتنند.

وقتی پرنده می خفت

دست نبودِ کودک

از آب‌ها

بیرون بود.

اینگونه بود

که گیسوان مادر را، باد

در قاب‌های دریائی

می ریخت

و طرح سوگوار اندامش را

با گریه‌های ساحل می برد.

۲

تا باد از کرانه برمی خاست

با ما صدای گریه رها بود

مادر

کنار حادثه

تنها:

«آه، این کجاوه‌های کج

این خیمه‌های سوخته ریزش

این سطح‌های درهم سرتاسر...»

و حرف‌های او

در گیسوان رود پریشان بود.

خورشید:

تنها اجاقک سردی

در دوردست

و در میان آب

آنجا که موج خوانا برمی‌خاست
فریاد سوگواری مادر
می‌خفت.

وقتی پرنده می‌مُرد
دست کبود مادر

از آب‌ها

بیرون بود.

پائیز

در مرز آب و خاک
می‌ایستاد.

باد سرد شمال / بهمن صالحی

صالحی، بهمن / باد سرد شمال. - رشت: بازار، ۱۳۴۸، ۱۳۹ ص.

از بهمن صالحی، پیشتر (در سال ۱۳۴۴) / افق سیاه‌تر را خوانده بودیم.
افق سیاه‌تر مجموعه‌ئی از تطوّر طبیعی زیبایی‌شناسی فروغ، از اسیر تا
تولدی دیگر بود.

تأثیرپذیری صالحی از فروغ در باد سرد شمال آشکارتر می‌شود؛
بی‌آنکه به صمیمیت و لطف و ویژگی‌های زیانیش لطمه‌یی وارد شود؛ و
بی‌آنکه کلامش به استحکام کلام فروغ برسد.

باد سرد شمال، در میان خوانندگان امید فراوانی برای فردای صالحی
برانگیخت، ولی روزگار تلخی در پیش بود و او را به همراه بسیاری
دیگر از استعدادهای درخشان در تاریکی فرو برد؛ چندان که بعدها
دیگر هرگز شعری به طراوت و صمیمیت اشعار باد سرد شمال از وی
ندیدیم.

دو شعر از این مجموعه - که ظاهراً هیچگونه نقد قابل توجه‌ئی بر آن
نوشته نشد - را می‌خوانیم:

مردی از گیلان

برای محمد بشرا

من از مزارع سرد شمال می آیم
من از تراکم برکت
من از نهایت نیرو
من از صراحت خاموش رنج می آیم.

به دست هایم بنگر
که جای پای مرارت
خطوط اصلی این وسعت نجیبانه است،
به چشم هایم بنگر
به چشم هایم این ابرهای بی پایان -
که آیه های تضرع
به سوره های بلیغ کتاب صحراهاست.

من از مزارع سبز شمال می آیم
صدای من
صدای رشد علف در طلوع دهکده هاست،
صدای من
صدای ملتمس بال های قرقاول
در اضطراب مسیر گلوله یی سربی است،
صدای من
صدای حرکت اسبان حامل محصول
به روی جاده باریک قریه های نجیب،
صدای من

صدای گریه آرام تورهای تهی
در اعتماد سکوت شبانه دریاست.

من از مزارع سبز شمال می آیم
من از تداوم باران،
و از برای شما
عصاره غم وحشی ترین گیاهان را
میان کوزه‌یی از قلب خویش آوردم،
و از برای درختان قصرهای شما
صفای سایه انبوه برگ‌هایی را
که دستمال کلاخان سوگوار من اند.

ز من قبول کنید
ز من قبول کنید ای توانگران سخی
سلام بی طمع گرم و روستایی را
که من به قصد تظلم
ز بی عدالتی تیشه‌ها نیامده‌ام
و حرف من دیگر
شکایت از غم شلاق‌های خونین نیست،
من آمدم که بگویم
که در کناره مرداب‌های بی مهتاب
فقط صدای وزغ‌ها نمی‌رسد در گوش
و ارتفاع تفکر
به قدر کلبه خاموش مرد دهقان نیست،
من آمدم که بگویم
به زیر وسعت این سوگوار بی تسکین

همیشه باران نیست
 که دانه‌های مردّد را
 توان رویش می‌بخشد،
 من آمدم که بگویم
 صدای من
 صدای ضجّه مرغانِ جنگل است، اما
 به آن حقارت و کوتاهی
 که دشتبان محل فکر می‌نماید، نیست.

من از مزارع سبز شمال می‌آیم
 ز سرزمین برنج - این طلای تلخ سپید -
 که دانه دانه آن قطره قطره خون من است
 ز سرزمین وسیعی
 که در سراسر تاریخ گریه آلودش
 بجز صدای صمیمانه‌یی که قدافراشت
 کسی حماسه پیکار شاخه‌ها با باد
 کسی مرثی زبانی هزاران دست
 که در رطوبت فصلِ نشاء می‌پوسند
 به زیر سایه خورشیدهای خسته نخواند
 و هیچ شب پائی
 میان مزرعه‌ها در مسیر تاریکی
 گراز گرسنه‌یی را به بانگ طبل نراند.

من از مزارع سبز شمال می‌آیم
 من از اصالت اندیشه‌های ساده و پاک
 من از خریزه معصوم قلب‌های جوان

من از طبیعت آزاد خویش می‌آیم
ولی دریغ که شعرم
سرود میهنی برگ‌های پائیزی است،
و داس من
که ضامن شرف خوشه‌های زرین بود
هزار حیف که اکنون
غروب ریشگی بوته‌های جالیز است.

من از مزارع سبز شمال می‌آیم
من از کرانه دلگیر رودهای کثیف،
و جای پای من اینک
کنار جاده اصلی
مسیر مطمئن گام‌های آینده است،
کنار جاده طولانی و خطرناکی
که مغز کودک زیبایم
نهاده بود به رویش شبی علامت سرخ
و زیر سقف مه‌آلود و کهنه‌اش یکروز
برادرم را با دست‌های بی‌حرکت
به شهر می‌بردند.

من از مزارع سبز شمال می‌آیم
صدای گام من اما
ز کوچه‌های خراسان به گوش می‌آید
و در سپیده دم کوه‌های «لاهیجان»
طلوع قلب مرا تا خلیج می‌بینند
و نخل‌های بلند سواحل کارون

صدای گریه نهری که در زمان جاری ست
چه دوست می دارند.

من از مزارع سبز شمال می آیم
من از کرانه دریا
چو ابر خسته و پهناوری که می باید
تمام شب بگذارم
سری به دوش عمارات شهر و گریه کنم.

سفر شبانه

به یاد دوستم امیر منتظمی
و انتحار بودائی وارث

تمام قلبم را
به دقتی که سزا بود جست و جو کردم
تمام قلبم را
میان لحظه تردید رفتن و ماندن،...
چه قصر خالی و شومی!
- شکوه منقرض قرن های آسایش -
که در سراسر شب های وحشت آور آن
صدای ناله روحی به گوش می آمد
و پشت پنجره هایش
- سواد مبهم گورستان -
طنین بال سیاه و عظیم خفاشی
به استراحت گل ها هجوم می آورد.

تمام زندگیم را
وداع می گفتم

در آخرین شب بیهوده اقامت خویش
و در تحسّر یکریز شمع های ملال
نگاه کردم
به چهره کهن خود میان قاب زمان
که بی شباهت با من
خطوطی از سفر باغ ها به جنگل داشت
نگاه کردم
به دست هایم - تاریخ رنج های کیر -
چه قصه های مهیبی
نوشته بر آن با نیزه شقاوت بود.

در آستانه هجرت بودم
در آستان ستوه!
و در سراسر شب
وداع می کردم با جسم بی تفاوت خویش
از آن تحمّل معصوم
از آن رفیع محقر که روی کنگره اش
دو جغد خسته و مأیوس
به روشنائی خوشبخت و پاک پنجره ها
نظاره می کردند
وداع می کردم با شعله های محتضری
که در سکوت اجاق سرد
به لحظه های فراغت پناه می بردند.

هوای خوابم بود
ولی به بالش کالسکه می که روح مرا

ز جاده‌های قرنطینه‌یی
به سرزمین و مسیع فرشتگان می‌برد
و مثل باد خروشنده در علفزاران
ز سینه‌ام می‌چید
برای گیسوی انبوه مرگ
گلی به سرخی احساس لاله‌های غریب.

کتاب‌ها

لباس‌ها

صفحه‌ها

و رویاها

و چشم‌های سیاه او
که در مدار نجابت
ستارگانی ثابت بودند...
نه، آنچه رابطه‌ام را با آفتاب فرداها
ادامه می‌بخشد
حضور عشق در آواز گرم کوچه نبود،

در آستانه هجرت بودم

در آستان ستوه

و خواستم که در آن شاهراه بی‌برگشت

عبور سایه خود را

نهان نمایم از دیده مراقب ماه

و آنچنان بگریزم

که رجعتی نتوان حتی

به صورت علفی در بسیط ظالم خاک...

و در چنان شب بود
که جام آخر خود را
— ز خون تاک دکل‌های آهنین — ناگاه
به همتی که سزاوار بود نوشیدم
و اسب‌هایم را گفتم
که جاودان سفری اینک
به پیش داریم از جاده‌های آتش و دود.

به موازات توقف / رحمان کریمی

کریمی، رحمان / به موازات توقف. — تهران: بی‌تا، ۱۳۴۸، ۱۰۴ ص.
در بررسی تاریخ تحول شعر نو، انتشار به موازات توقف در سال ۴۸،
عامل تحولی نبوده است، ولی یکی از اشعار این مجموعه، در آن سال‌ها
شهرتی پیدا کرده و سطوری از آن تا سال‌ها ورد محافل روشنفکری بود، و
همین امر کافی است که ما با یادی از این مجموعه، یکی از اشعار مشهور
آن روزگاران را بخوانیم.

دریغ شرق عزیز

برای عزیزان رنجبر و مهربان:
پدر و مادر

ما هم چونان ابراهیم
بر آتش نشستیم
بی آن که آتش بر ما
گلستانی شود.

اگر به غربت دیرپای ماندن مان

فرزندی نبود

در مسلخ موعود
کارد را بر گلوی خویشتن نهادیم
بی آنکه

خدایی

ما را

به ندایی

باز خوانده باشد.

اسماعیل نبودیم
که با نیم نگاهی به پدر
کرامت هفت آسمان را
خریده باشیم
مظلوم‌ترین گوسفندان این دشت رسالت بودیم
که ما را
به حرامی بردند.

ای برادران قبایل پراکنده!
ای وارثان لحظه‌های نامأنوس!
بدانید
بدانید

کز آن پس بود
که کاسبکاران خرده پای ارض موعود
از شام تا به حجاز
از دجله تا به فرات
از سیحون تا به جیحون

وز شرق تا به غرب
با خون ما
به تجارت برخاستند.

اینک هله را
از جاده ابریشم گوش کن
که کالا را
قافله‌ها
چه ارزان به شهرهای دور
می‌برند.

قافله‌ها را بنگر!
قافله‌ها را

کاینجا
میعادگاه عبادتی نیست
که خود معامله‌ای ست
با خون من
با خون تو

(و چه ارزان هم)

اینان مگر نمی‌دانند که هنوز هم نمرود
دوستدار شراب‌های کهنه تاریخی ست
اینان مگر نمی‌دانند؟

اینک من
با رگ‌های بریده
و دستان به خون خود آلوده

هق هق روح توفانی قبیله سرگردانم را
به مسقط الرأس دیار تاریخیم
شرق
به هدیه می آورم

اما دریغ
دریغ
که شرق عزیز
دیری ست
گلدان باستانی خود را
به گل های غریب غرب
آراسته است

و دیگر
گریه قبیله سرگردان من
طراوتی نخواهد داشت.

شما بدانید
ای برادران قبایل پراکنده!
که بعثت ما
مرگ ما بود.

شکوفه های صدا / حشمت جزنی

جزنی، حشمت / شکوفه های صدا. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۸، ۲۰۴ ص.
جزنی از شاعران اولیه شعرنو بود که متأسفانه هیچگونه موفقیتی در
شعر به دست نیاورد. شکوفه های صدا، با مقدمه مفصل و تأییدآمیز دکتر
شرف الدین خراسانی - که خود شاعری نو قدمائی بوده - همراه بود.

پس از انتشار کتاب جزنی، رضا براهنی نوشت:
«اگر می فهمیدم که جزنی می خواهد کتابی از ایندست چاپ کند، حتماً

از او می‌خواستم که دست نگه دارد و فعلاً از خیر چاپ این کتاب بگذرد. سعی می‌کردم انتقاد صریحی را که حالا بر کتابش می‌نویسم، آن موقع با او شفاهاً در میان بگذارم و گرچه او از من هفت هشت سالی بزرگ‌تر است، ولی خواهش می‌کردم که حرف این ناچیز را بپذیرد و اگر می‌خواهد کتابی چاپ کند، همان هفت - هشت - ده شعر آخر کتاب را، بامقداری تغییرات، به نفع فرم و کلام و وزن و بیان چاپ کند و بقیه را کنار بگذارد. [...]

بخش اول کتاب بکلی هیچ است و شعر بلند «سفر» بکلی از نظر تأثیر شعری و زبان و بیان بی‌ارزش است و [...] خواننده عملاً دماغ سوخته و پکر کتاب را به زمین می‌گذارد. [...]

جزئی انگار حس زیبایی ندارد؛ چرا که همین که رسید به یک تصویر زیبا، بی‌آنکه آن را به سوی تصویری زیباتر براند، رهاش می‌کند و به دنبال تصویری واقعاً زشت می‌رود.

[...] باید جزئی بنویسد و پاک کند و باز بنویسد و پاک کند تا دیگر طوری ورزیده شود که بنویسد و هرگز پاک نکند.^{۲۱۸}

ولی گفتیم که جزئی از پیشگامان شعر نو بود، و همین امر کافی است که ما بخشی از شعر بلند شکوفه‌های صدا را از او بخوانیم.

شکوفه‌های صدا

گل‌های گریه را

از ساقه‌های تازه باران چیدم

چندان که چشم

جو بار باد را

تا مرز پرتلاطم توفان

تا آفتاب سرخ معلق نظاره کرد.

صحرا سیاه بود

و در ساحل

عریان‌ترین درخت زمستان به خواب رفت
با ریشه‌های روشنی از رؤیا
رؤیای روشنائی باران
رؤیای بازگشت پرستو.

رفتم

شتافتم

تا انتهای مزرعه باران
تا برکه تا کرانه دریا
زانو به پیش رود زدم گفتم:
ای مرقدِ مطهرِ جاری،
سرهای عاشقانِ زمانه
در مقدمِ مبارکِ تو خم باد
ای رود!

ما را معرفّی تو به دریا کن
با ماهیان مضطرب

با موج

ما را درین مسیر هم‌آوا کن
ما را بشوی
و نرگس را

برگیسوان جاری خود بنشان

ما زائران کوی نسیمیم

پس آیه‌های قرمز ماهی را

در این شب غلیظ تلاوت کن

تا قطره قطره ما بشناسیم

تکوین آب را

و به شوق آییم
از چشمه
از کبوتر چاهی
از چشم
از صدای ستاره
ای رود
وقتی پرنده رفت
ما را قفس به نام صدا کرد
پس قصه طراوت را
تا بامداد برگ حکایت کن

اینک من از مزارع باران می آیم
با دامنی پر از گل شب بو
و برف را

می چینم از صنوبر تاریکی
برقا! شکوفه های صدایت را
آهسته باز کن

پروانگان پاک پیامت را
پرواز ده

شب را سفید کن
تا ما سپیده را بشناسیم
وقتی که از سپیده گذشتی
با آفتاب پنجره بیعت کن
تا روز

انگشت های یخ زده اش را
در شهد نور بچرخاند

تا بلکه در تقاطع این راه
دست نسیم را بفشاریم
زیرا در آن دقیقه بدرو
حرفی نزد إلهه آتش
جز آنکه دست ملتهب ما را
لختی فشرد و رفت
و ما مبهوت

بر جاده‌های سرد نشستیم
در انتظار برگ و پرستو

[...]

پرچم‌ها و قاطرها / احمد بهشتی

بهشتی، احمد / پرچم‌ها و قاطرها. - بی‌جا: بی‌نا، زمستان ۱۳۴۸، ۵۲ ص.
پرچم‌ها و قاطرها، مجموعه‌ئی از نوزده شعر زیراکس شده با
گرایش اجتماعی - سیاسی بود که فقط ظواهر کتاب - که انگار غیرقانونی
و شورشگرانه چاپ و منتشر شده باشد - در آن سال‌های خیزش
مبارزات چریکی - می‌توانست جایش را در میان روشنفکران باز کند.
پرچم‌ها و قاطرها، حتی شماره ثبت کتابخانه ملی - که به معنای اجازه
نشر بود - را نیز نداشت.

مجموعه، به ا. بامداد (احمد شاملو) تقدیم شده بود و تحت تأثیر زبان
او نیز بود.

نمونه‌ئی از اشعار این مجموعه را می‌خوانیم.

گورهای ویران

صفی تن بی سر، ردیف کنار چناران.
این است، این است

بنگر رسالت محتوم خیابان را؛
برق و تندر و خروش خلق
و بارانی از چشم و گوش و زبان،
این است، این است
بنگر چراغانی شهر مردگان را
و گفتاران را
بنگر گورهای ویران را.

اینک
گفتاران به روی چشم‌های نگران راه می‌روند
و مردگان پیاده‌روها
مردگان ماتیک زده
مردگان منتقد
می‌خندند

و کسی در دوردست خون می‌گرید

من نه می‌خندم و نه می‌گریم
می‌گویم: خانم‌ها، آقایان

شهادت در زیر باران می‌کنند.

پرچم‌ها و قاطر‌ها، ظاهراً نقد و نظری رسمی به دنبال نداشت؛ اگر چه
معرفی‌هایی در چند نشریه از این مجموعه چاپ شده بود.

در پوست بیر / مجید نفیسی

نفیسی، مجید / در پوست بیر. - تهران: امیرکبیر، آذر ۱۳۴۸، ۱۲۷ ص.
جنگ اصفهان، در تابستان ۱۳۴۴، شماری از مجید نفیسی چاپ کرده
و بر بالای آن نوشته بود: «مجید نفیسی سیزده سال دارد. کلاس اول

دیرستان. یکسال می‌شود که شعر می‌نویسد... معرفی بیشترش را می‌گذاریم برای فرصت‌های بعد. و این است دو نمونه از شعرهایش.^{۲۱۹} اما ظاهراً هرگز فرصت‌های بعد (نه برای نفیسی و نه برای جنگ اصفهان) پیدا نشد. و او که به نظر بسیاری از صاحب‌نظران از استعدادهای درخشان شعر فارسی بود، دو سالی بعد، پس از سفری به آمریکا، جذب شور انقلابی جنبش چریکی ایران شده؛ به تحقیق و مبارزات سیاسی روی آورد و از شعر دور شد.

در سال ۱۳۵۰ کتاب تحقیقی شعر به عنوان یک ساخت از او به چاپ رسید که گویا به سبب نوعی موضعگیری مارکسیستی در هنر، پیش از انتشار، توقیف و جمع‌آوری شد.

اشعار در پوست ببر، تحت تأثیر موج نو - یا دقیق‌تر اینکه، تحت تأثیر ترجمه‌های اشعار غربی - بود. سه شعر از مجموعه در پوست ببر، و بخشی از یادداشت دکتر رضا براهنی بر آن را می‌خوانیم.

در ستایش ماه‌های شبانه

مرا در ستایش ماه‌های شبانه
آوازی نمانده است،
ایستاده‌ام در گذر ماه
تا خویشتن را فراموش کنم.

در کنارم ایستاده است

در کنارم ایستاده است
با رگبارهای پاییزی؛
در راه‌های متروک و تهی
آن جا که لفظی برای مرگ نیست
و جهان را مالکی تنهاست.

تو این جایی دوست من
تو این جایی و گلی را در دست داری
که سال‌ها پیش
در دهکده دور قزاقی چیدیم.
اما اینک آن غبار را باران شسته است
و شسته است آنچه را
که تو را به سالیان دور دست پیوند می‌دهد.
تو با منی، در جهانی تنها
و تو این جایی، کلامی ناگفته که دریا همه روز و همه شب
با خود به ساحل می‌برد و باز می‌گرداند.

بخشی از شعر «جیرجیرک»

با لباسی از شب باز آ
به درون شب پا نه،
آنگاه جیرجیرک صدای گام‌هایت را خواهد شنود
و تو را به شب دعوت خواهد کرد.
عشق همه روزه آنجاست
چیزی که تو را به همه درهای ناشناخته
پیوند می‌دهد،
احساسی از مالکیت در خوف از دست دادن.
نه، این شب نیست، جیرجیرک نیست، باروت نیست
آب انباری ست
که همه شب
از آن، جرعه آبی، میهمانان شبانه را دعوت می‌کنم
نه، این همه نیست، و باری لباسی ست از شب
و سرودی ست از شب

که جیرجیرک پاسدار آنست.
صداهای درهمی ست که هیچ‌گاه به یاد نخواهی آورد
رقص‌هایی ست از سرزمین‌های دوردست
آن جا که همه شب زنگی گریز پا
با زنگوله‌یی افسانه آتش به پا می‌کند،
شعری ست درباره رنگ خاکستری
رنگی که دنیا بدان صعود خواهد کرد
و جیرجیرک تنها را
به آتشدانی از خاکستر خواهد برد.
نه، این همه نیست، و با این همه
مردی ست که عصر هنگام از اداره باز می‌آید
تا با لباس خانگیش درد دل کند
حرف‌های دیگر هم می‌توان زد
مثلاً دستی که تا ژرفای فضا رها شده است
یا احساسی که گنگ است، ولی دو چشم می‌خوانند.
جیرجیرک به تو خواهد گفت
رنگ‌هایت را خواهد زدود
اتاق را گردگیری خواهد کرد
لکه‌بی جوهر را که بر میز کار توست پاک می‌کند
پنجره کوچک را باز می‌کند
چای می‌آورد؛
به تو می‌آموزد که با خود نویسی کوچک
در فضا رها شوی
شکلی از ترس به تو خواهد داد
به گردش خواهد بُرد؛
یا، نه، این همه نیست

نیست در کنار نی‌های دیگر
اگر به رودخانه متروک سفر کنی
او را خواهی یافت
پیچکی از یاس به تو هدیه خواهد کرد
تا تو آن را به یقه‌ات بیاویزی
[...]

نقد و نظر

در پوست ببر با آنکه امید فراوانی برانگیخت و بحث‌های شفاهی زیادی در پی داشت، نقد کتبی چندانی بر آن نوشته نشد. شاید تنها نقد، از دکتر رضا براهنی بود. او در بخش‌هایی از نقدش نوشت: «تمام جنجال‌ها را اصفهانی‌ها و اقدار تهرانی‌شان به راه انداختند تا ما قبول کنیم که در مورد مجید نفیسی ما با یک نابغه خردسال سروکار داریم. اولین خبر من در این مورد، پس از خواندن کتاب در پوست ببر مجید نفیسی این است که آقایان با نابغه خردسالی سروکار نداریم بلکه با نوجوانی سروکار داریم که شعورش را به کار انداخته، و مثلاً به جای آنکه در پوست توللی و مشیری برود که اغلب نوجوانان رو کرده به شعر در این سن و سال می‌روند، رفته در پوست ببر که باید اینجا «ببر» را برداشت و به جایش گذاشت الیوت، چرا که لحن الیوت تقریباً بر کل کتاب سایه افکنده است، به اضافه مقداری ناهشیواری در برداشت شاعرانه که زائیده - انگار - ناهشیواری حاکم بر شعر برخی از جوان‌هاست که به نظر می‌رسد در مورد نفیسی از یک هوشیاری نسبی نیز برخوردار گردیده است.

[...] لحن «جیرجیرک» [نام شعری از نفیسی] نیز مثل آواز «در کمد لباس‌های کهنه» یادآور الیوت است، منتها الیوت «چهار کوارتت» و طنز - طنز شاعرانه‌ئی که الیوت از لافورگ آموخت - ایتک در این سر دنیا به درد این نوجوان اصفهانی هم خورده است. با وجود این، نفیسی نه تماماً

الیوت است و نه شباهتی به شاعران ناهشیوار یا نیمه ناهشیوار جوان دارد. در شعرهای بلندش، مثل «جیرجیرک»، یک خصلت ادامه یابنده هست که گرچه هنوز خیلی مانده تا به فرم برسد ولی امیدی است برای فرم. و حقیقت این که من از آن دو شعر بلند در پوست ببریش از سایر شعرها که اغلب شعرهای کوتاه هستند خوشم می آید. تا اینجا می توان گفت که مجید باهوش است. مثل بعضی از این به اصطلاح موج نوئی ها نیست که یکدفعه چیزهایی می گویند از قبیل «ناز ژاز خای ماه» و اگر بررسی که چی؟ می گویند همین است که هست، توضیح هم ندارد. این دو سه مثال را می دهم برای حسن ختام تا فرق نفیسی با برخی از آن جوان ها معلوم شود. امیدوارم روزی شعر نفیسی را در فرم بینم. [...]»^{۲۲۰}

شهر دشوار حنجره ها / شهرام شاهرختاش

شاهرختاش، شهرام / شهر دشوار حنجره ها. - تهران: بامداد، ۱۳۴۸، ۱۱۹ ص.

بعد از خواب های فلزی که در سال ۱۳۴۶ منتشر شد، شهر دشوار حنجره ها، دومین مجموعه شعر شهرام شاهرختاش بود. شاهرختاش از امیدهای قطعی موج نو بود. اسماعیل نوری علاء در مقدمه‌ئی تحت عنوان «بازدید و آشنائی» بر مجموعه دوم او نوشته بود: «شهرام شاهرختاش از شاعران موج نوست، و از آنجا که در این نهضت به رگه های گمراه و فریبنده نگرویده، در شاخه «موج نوی اصیل» جای دارد؛ و چون به وزن شعر بی اعتناست، او را می توان «شاعر موج نوی اصیل نثرگرا» خواند.

[...] شهر دشوار حنجره ها نام درستی بر این کتاب است، چرا که بسیاری از خصوصیات آن را فاش می کند. کتابی ست که نشان می دهد شاهرختاش در سفر خویش از خواب های فلزی تا به شهر دشوار حنجره ها حرکت جالب توجهی داشته است. [...]

«[...] شاه‌رختاش از میدان وسیع تاثیرها می‌گذرد - که به موارد مختلف آن در اینجا کاری نداریم. هر که پیش از او به سخن درآمده، کم و بیش پژواک صدای خویش را در شعر او می‌یابد.»* [...]

همیشه زمانی برای بیرون آمدن و به دشت و دمن زدن وجود دارد. اما پیش از این پیوستن به روشنائی، تو که در کوبه تنهائی خود نشسته‌ای، ابتدا باز شدن هوا را می‌بینی، دیوارها و سقف را در نوری کمرنگ مشاهده می‌کنی، و حس می‌کنی که دور از تو، اما پیوسته با تو، کوبه‌های جلوتر به دشت پیوسته‌اند. شاه‌رختاش در کتاب دوم خود در چنین موقعیتی ست و چه کسی می‌داند که او تا به کی در این فرصت باقی خواهد ماند؟ [...]

[...] کتاب شهر دشوار حنجره‌ها شرح دیدارهای شاعر جوان است. او در میان آدمیانی که بر قامت حنجره تیغی دارند زندگی را، محیط را و اجتماع را مشاهده می‌کند و مشاهدات خویش را به صورت تصاویری وحشتناک، که در آن چیزی غیرانسانی در همه چیز نفوذ کرده است، ارائه می‌دهد. در شهر او «باران صمیمی نیست»، «ستاره / رنجورتر از آن است / که پاسدار سوت‌های دل‌تنگ باشد»، «پرنده‌های لال / خورشید را بدرقه می‌کنند»، «فصل‌ها پرخاش‌گرند»، «آسمان / تاج دودمانش را گم کرده است»، «درخت دیگر درخت نیست / و فصل از فصل بودنش شرم دارد». و او که فرزند «سال‌های نشسته تاریخ» است و می‌داند که «بهار / در دشنه جلادان / شکوفه را به قربانگاه می‌برد»، در این فضای برتر از واقع به خویش آمده است.

البته شاه‌رختاش باید بر ذهن خویش بیشتر از پیش مسلط شود، اندیشه‌هایش را به راه راست - که این کتاب مبداء خجسته آن است -

* در اینجا سخن از «تقلید» - آنچنانکه مثلاً حسن حسام مطرح کرده است - نیست، بلکه صحبت از ذهنی باز است که جریانات هنری روز را بخوبی جذب می‌کند و می‌خواهد تا با درهم جوشاندن آنها و امتزاج‌شان با هر آنچه شخصی و فرد است به استقلال راه یابد. اشاره به بازار ادبی رشت، گفت‌وگوی حسن حسام و محمدرضا اصلانی.

رهنمون گردد، بر کلام تسلط یابد، ساختمان درست‌تری به اشعارش بدهد، در مورد تصاویرش بی‌رحمی بیشتری نشان دهد، از دور ریختن و دوباره آغازیدن ترسد، پالایش کار خویش را برنامه کار قرار دهد و بکوشد که آگاهی خویش را به ژست شبه روشنفکرانه گرفتن در مقابل مسایل جاری محدود نساخته و آنرا در همه آفاق گسترده زندگی، به خویشتن خویش، و به شعرش تعمیم دهد.

او باید سعی کند که ریشه در خاک شعر و فرهنگ ملت خویش داشته باشد. شاه‌رختاش را در دومین کتاب شعرش شاعر جوان پوینده‌ای می‌یابی که در سال‌های عقیم فکر و اندیشه، در سال‌های ماندگی و پوسیدگی، از درون یخ‌های قطبی جوانه کرده است و به جستجوی آفتاب، در سرما و تاریکی قطبی، به هر گوشه سر می‌کشد.

از اینکه راه‌های خطا نیز در مقابل او هست چه باک؟ تنها کافی است [...] بی‌هراس از فراموش شدن یا شکست خوردن و تنها به جستجوی آن حقیقت بالنده که ریشه در جان او و ملت او دارد، به حرکت آید و شهر دشوار شعر را در نوردد و به رستگاری نایل آید.^{۲۲۱}

ولی روند چریکی ضد شعر در جامعه روشنفکری در آن سال‌ها از یک سو، و تأیید بی‌حساب و اصول عده‌ئی از مشوقین ذوقزده از عده‌ئی از شاعران موج نو از دیگر سو سبب شد که اینان به توهم خود کامل‌بینی، پیش از آن که به تمامی بال بگشایند، از پرواز بازمانند.

«شهر دشوار حنجره‌ها» را از مجموعه مذکور می‌خوانیم.

شهر دشوار حنجره‌ها

۱

میان حنجره‌ام شهر می‌سوزد

میان حنجره شهری‌ام

شهر می‌سوزد

و موسیقی لطیف بهار
از آغوش قناری‌های آواز
رها می‌شود.

۲

من چه غم‌گینم، آه
مثل روزهای طویل عزاداری
من چه غم‌گینم
با نوار جوانی مغلوب: سیاه

سیاه

سیاه

۳

رطوبت مفهومی
در چشم بردگان ملایم
قانع نمی‌کند

مرا

که در میان حنجره‌ام شهر می‌سوزد.

۴

بالکن‌های بهاری را
به قفس آوازا آویخته‌اند
و ما اصالت قناری‌ها را

هرگز

دور از قفس

در افتخار سبز درخت‌ها نشنیده‌ایم.

۵

وقتی

— برای قناری‌ها و برده‌ها —

تمامی قافیه‌ها را به انقلاب دعوت کرده‌ایم
وقتی میان حنجره‌ها مان

شهر می‌سوزد

چگونه تفاوت‌های آشنا را
در ناباوری‌ها مان انبار کنیم؟
و قانع شویم
با رطوبت مفهومی
در چشم بردگان ملایم.

۶

شب است و

می‌روند

عابرین بولوارهای حسرت
به اطاق‌های عامیانه مجروح
و از حنجره شهری‌ام
شهری فوران می‌کند
همراه شیشه‌ای

که از اشک‌های همسفرانم لبریز است.

قفس نامحدود من / علی قلیچ‌خانی

قلیچ‌خانی، علی / قفس نامحدود من. — تهران: روز، مهر ۱۳۴۸، ۱۳۹ ص.
علی قلیچ‌خانی، بی‌تردید یکی از درخشان‌ترین استعدادهای شعر در
دههٔ چهل بود که هرج و مرج حق به جانب مدرنیستی مرعوب‌کنندهٔ موج
نویکی از عوامل نابودی او بود.

بسیاری از شعرهای قلیچ‌خانی، نمونه کامل آن نوع اشعار است که منظورِ نظرِ مفسرین برجسته موج نو در آن سال‌ها بوده است: اشعاری جوشیده از تلاطم ناخودآگاه شاعر، بی نظارت هوشیارانه ذهن بیدار، که عناصر و اشیاء و مفاهیم بعید، به دنبال تداعی، در کلماتی بعید، به هم پیوند می‌خورند و اشعاری ناب می‌سازند. ولی آسانگیری و تفاخر به مدرنیسم بی‌بنیاد و هواداری افراطی از شعر غیرمعمول، قلیچ‌خانی را نیز به بن‌بست می‌رساند، بطوری که بعدها دیگر هرگز خبری از او نمی‌شود. ذیلاً چند شعر از قفس نامحدود من را می‌خوانیم.

شاخک‌های ویران

گزنده‌ای سرخ

با دندان‌هایی از نمک

و چشمانی با هزاران عدسی موحش

که قرن‌ها جادو، در آن حل شده بود

ساحرانه

مرا، از دنیائی بهشت‌آسا

بیرون کشید

من، با زخمی عمیق

که شورابه‌ها در آن چرخیدند

دنیايم را شناختم،

دنیائی مدور و چرخان

با صورتکی از کابوس‌های محسوس

که حلقه‌ها بی‌نهایتش

زنجیری بود

برای اسارت ابدی من

قربانی

ظفر مندانه

با لبخندی

به عمق هراس

از پلکان دوزخ

فرومی رفت

چرا، چرا

در سرگیجه های پهناور احاطه ام کردی؟

ویرانم کردی

برگستره های نور،

این شعله میرا را

صاعقه ای کن

در آسمانی نامحدود و حقیقی

من، مسخ نشدم

در پرسه های فلکی

نه...

این دانش من نبود

با حیرتی محقر و شکننده

من که چونان نجات یافتگان می خندیدم

عرشه ام

محبوب تر از ملکوت

در ابدیتی ژرف ادامه داشت

این گرداب

با منحنی بی نهایتش

تنها بندر من است

نجاتم ده

ای شباهت اضطراب آور!

بشناس و بشناسان مرا

در حدود برزخی

الفاظی، با طعم دریا

گسترده و موج

صدایم را

از پایاب

به مصبی کامل کشانده است

من سراب‌ها را می‌شناسم

در کویر کلمات،

و قهقهه دریا

طرح مدام من!

ای ارتفاع گیج

رها شده برگستره‌های آگاهی

در تو می‌رقصم،

تا شاخک‌های ویرانم

از شعله‌های تقدیس بگذرد

هراس

مدینه من، ای مدینه موعود

ای کویر زخم،

زخم وسیع

ای بغض منفجر، در حنجره من

برهنه باش در تلوتلوی خون

چراغی پرنده در شب طولانیِ عمر
مرگی با اشک‌های مرتعش را
به دیدار من آورده است

من آماده حریقم
پس از این خاموشیِ طویل
بشناس این فرصت گرامی را
ای باد!

آیا منم، منم
که در میان خواب عمیق تو
تعبیر می‌شوم؟

آه ای شبِ مقدر جاری
آیا منم که باید

همواره پیش روم
چونان شهابِ مست
تا ژرفنای واقعی تو؟

ما این بساطِ مشوش را
در باد می‌گشائیم

هان ای مؤلفِ بزرگ خطوط گنج

با ساعد وضو شده تقدیس

این ساعدی که برق می‌زند

در آب‌های مذهبی دریا

آیا چه خواهی نوشت

بر لحظه‌های پریده رنگ تاریخ؟